

خاطره‌ی نخستین روز تدریس آفرین گل پسر خلبان

طبقه بود. تعدادی دانش‌آموز در چند صف کوچک ایستاده بودند. بعضی از صف‌ها تنها یک دانش‌آموز داشتند. دو ردیف بلوک روی هم گذاشته شده بود که محدودی حیاط خانه را مشخص می‌کرد. در ورودی وجود نداشت. طبقه‌ی بالا منزل مسکونی بود و صاحب خانه به دلیل نبود مدرسه در آن منطقه، ساختمان نیمه‌کاره‌ی خود را به مدرسه اختصاص داده بود.

همراه پدر وارد حیاط مدرسه شدم. مدیر آموزگار که در حال صحبت کردن بود، مرا به عنوان معلم جدید به دانش‌آموزان معرفی کرد. بیرون از مدرسه مادران نگرانی ایستاده بودند که فرزندان خود را تماشا می‌کردند و به نوبت می‌آمدند و با احترام با مدیر آموزگار صحبت می‌کردند. از جوان بودن من نگران بودند و از کار معلم سال گذشته تعریف می‌کردند که معلمی سن بالا و با سابقه بود. به آن‌ها گفتم: «در دانشگاه مخصوص تربیت معلم درس خوانده‌ام و اگر چه کم تجربه هستم، اما به صورت تخصصی و علمی درس معلمی خوانده‌ام». سعی کردم با این حرف‌ها خیالشان را راحت کنم.

از تمام ساختمان تنها یک اتاق را به مدرسه اختصاص داده بودند. وسط اتاق یک دیوار کوچک کشیده بودند که فضا را دو قسمت می‌کرد. یک قسمت برای کلاس من و قسمت دیگر مختص کلاس همکارم؛ اتاقی که حتی یک پنجره هم رو به بیرون نداشت، با یک لامپ کم‌نور زرد که تلاش می‌کرد به فضای مرده‌ی اتاق اندکی نور و روشنایی بیخشد. برای بیرون رفتن از کلاس درس حتماً باید از اتاق همکارم عبور می‌کردم، چون اتاق خودم حتی دری رو به بیرون نداشت.

روبارویی با دانش‌آموزان

دانش‌آموزان منظم و مرتب سر جایشان نشسته بودند و مشتاق و منتظر بودند و در عین حال برق شیطننت در چشمانشان بود. دوباره یاد حرف استاد مرتضوی افتادم که می‌گفت: «با دانش‌آموزان صمیمانه برخورد کنید، اما خیلی صمیمی نشوید». سعی کردم از همان روز اول کاری کنم که مرا دوست داشته باشند و در عین حال جدی باشم تا بتوانم مانع از بعضی بازیکوشی‌های آن‌ها شوم. وقتی آن همه چشم‌های منتظر را دیدم، همه‌ی حرف‌هایی

معلم شدن، آرزوی دیرینه‌ی من، در یک قدمی‌ام بود و من هر راه لازم را طی کرده بودم تا در کسوت معلمی بقیه‌ی روزهای زندگی‌ام را سپری کنم. مدت زیادی بود که با دوستان منتظر روز «پست‌بندی» بودیم. دلهره داشتیم که اولین سال تدریس را کجا خواهیم بود؟ مدرسه‌ی شهری یا روستایی؟ کلاس‌های تک‌پایه یا چندپایه؟ و یا اصلاً کدام پایه را تدریس خواهیم کرد؟ با خودمان می‌گفتیم کاش حداقل بیست روز قبل از مهر پست‌بندی کنیم تا بتوانیم وسایل کمک آموزشی مورد نیاز و طرح درس‌هایمان را آماده کنیم و روز اول مهر دست پر به مدرسه برویم. بر خلاف خواسته‌ی ما روز سی و یکم شهریور، یعنی یک روز قبل از شروع سال تحصیلی، مشخص شد که محل خدمت ما کجاست!

ساعت سه و نیم عصر همراه با پدر به اداره‌ی آموزش و پرورش بویراحمد مراجعه کردم. پس از انتظار بسیار، بالاخره یک مدرسه را که نسبت به بقیه‌ی مدرسه‌ها نزدیک‌تر بود انتخاب کردم و ابلاغم را گرفتم. در مسیر دو مرد را دیدم که به سمت می‌آمدند. آن دو شروع کردند به صحبت کردن با من و پدرم. یکی از آن‌ها که مدیر آموزگار مدرسه بود، روی یک برگه کروکی نشانی مدرسه را برآیم کشید و گفت: «مدرسه‌ی ما شرایط خاصی دارد که فردا خودتان متوجه خواهید شد. البته شرایط به گونه‌ای نیست که نتوانید تحمل کنید.»

آن شب به فردا فکر می‌کردم؛ به اولین حرف‌هایم به عنوان آموزگار، لباسی که باید بپوشم، قدم زدنم و حرکاتی که شایسته‌ی معلم است. به یاد حرف‌های استاد مقیمی افتادم که می‌گفت: «معلم شدن چه آسان است و معلمی کردن چه دشوار. معلم داریم که سرشار از دانش، شوق به یادگیری و یاددهی و پر شور و نشاط است و معلم هم داریم که وجودی ملامال از خمودگی و سستی دارد. به تمام حرکاتان دقت کنید که از همان ابتدا الگوی دانش‌آموزان هستید.»

روز اول مهر

انتظار داشتم دبستانی که می‌روم مانند بقیه‌ی مدرسه‌ها باشد؛ مدرسه‌ای با دیوارهای رنگ‌آمیزی شده که روی هر دیوار طرحی باشد با جمله‌ای؛ مدرسه‌ای با دانش‌آموزان فراوان و یک کادر دفتری. از دور یک منزل مسکونی دیدم. دو

راهنمایی‌های ارزشمند استاد

ناراحتی‌هایی از نخستین روز کاری‌ام در دلم بود؛ ناراحتی‌هایی به‌خاطر مشکلات پیش‌رویم؛ مشکلاتی از قبیل سختی رفت و آمد، فضای نامناسب فیزیکی کلاس درس و مدرسه و حیاط مدرسه، ناآشنا بودن با منطقه و خانواده‌ها، جوان و کم‌تجربه بودن خودم که باعث می‌شد اولیا دیرتر مرا بپذیرند، کم‌سواد بودن اولیا، دویا بودن کلاس درس، شیفت‌های احتمالی دانش‌آموزان و گونی‌های کاه که ساختمان نیمه‌کاره‌ی مدرسه را احاطه کرده بودند.

بعد از رهایی از سردرگمی‌های آن روز با استادم مرتضوی‌زاده تماس گرفتم و ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم. برخلاف ناامیدی من، استادم به من تبریک گفت و توصیه کرد برای سال بعد هم مدرسه‌ی چندپایه انتخاب کنم. توصیه کرد طرح درس‌هایم را آماده کنم، از روش هم‌شاگردی و معلم‌یار استفاده کنم و حتی از دانش‌آموزان پایه‌های بالاتر هم برای کنترل دانش‌آموزانم، هنگامی که بیرون از کلاس درس هستند یا برای آموزش، استفاده کنم. توصیه کرد با هم‌فکری دانش‌آموزان قوانین کلاس درس را بنویسم و از نظراتشان استفاده کنم. سپس از همه‌ی آن‌ها امضا بگیرم و با این کار به آن‌ها شخصیت بدهم. بعد هم قوانین را به دیوار کلاس نصب کنم و هر روز برایشان تکرار کنم تا فراموش نکنند. کتاب‌های متعددی، هم در زمینه‌ی تدریس و هم در زمینه‌ی روان‌شناسی، معرفی کرد. توصیه کرد جلسه‌ای ترتیب دهم و اولیا را دعوت کنم. گفت: «حرف‌هایت را از قبل بنویس. درباره‌ی آنچه می‌خواهی بگویی خوب مطالعه کن. انتظارات را بیان کن و مسلط و با اعتماد به‌نفس باش. به آن‌ها بگو نظرات همه‌ی شما محترم است و خوش‌حال می‌شوم از نظراتتان استفاده کنم، اما در تدریس حرف آخر را معلم می‌زند و با این کار اجازه‌ی دخالت‌های اضافی را به آن‌ها نده.» آن شب بعد از صحبت کردن با استادم، خیالم راحت شده بود. احساس می‌کردم فردا صبح می‌توانم با دیدگاهی متفاوت‌تر و برنامه‌ای مشخص و هدفمند وارد کلاس درس شوم. بی‌شک، این روز خاطره‌انگیز که با مخلوطی از احساسات خوش‌حالی و ناراحتی همراه بود، در آن گوشه از قلبم که جایگاه ثابت‌ترین‌هاست، می‌ماند و روزی با یادآوری آن لبخندی بر لبم می‌نشیند و به خودم می‌بالم که در اوج محرومیت‌ها دلم نلرزد و با قدرت ایستادم و دانش‌آموزانم را به مثابه‌ی گل‌های خوشبوی گسترده‌ی دشت تجربه و دانش‌اندوزی یافتیم!

را که برایشان آماده کرده بودم فراموش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. اول باید خودم را معرفی می‌کردم یا چیز دیگری می‌گفتم؟ قوانین کلاس را چه زمانی مطرح می‌کردم؟ آن لحظه احساس می‌کردم همه‌ی آنچه در طول دوران تحصیلم آموخته‌ام، برای یک ثانیه صحبت کردن سر کلاس هم کافی نیست. یاد جمله‌ی دیگر استاد افتادم که «معلم خوب معلمی است که مادام‌العمر دانش‌آموز باشد» با خودم عهد بستم از همان روز اول شروع کنم به مطالعه‌ی عمیق‌تر.

بعد از معرفی خودم، از دانش‌آموزان خواستم خودشان را معرفی کنند. سپس از کلاس اولی‌ها خواستم نقاشی بکشند. می‌خواستم بدانم از لحاظ فعالیت‌های دست‌ورزی، مانند رنگ کردن و کشیدن خط، در چه سطحی هستند. از کلاس دومی‌ها هم خواستم خاطره‌ای از سال گذشته و یکی از آرزوهایشان بنویسند. می‌خواستم متوجه شوم تا چه حد حروف را می‌شناسند و تا چه اندازه نیاز به یادآوری مجدد دارند. از طرف دیگر، می‌توانستم با شخصیت هر کدام اندکی آشنا شوم و مشکلاتشان از قبیل جدانویسی یا فشرده‌نویسی را تشخیص دهم. در این کلاس چندپایه زنگ تفریح نداشتم. می‌دانستم تفریح معلم در کلاس چندپایه به اندازه‌ی خوردن یک لیوان چای یا آب است. اما ما از خوردن همین لیوان چای هم محروم بودیم، چون در مدرسه نه آبدارخانه‌ای بود و نه لوله‌ای برای خوردن آب. دیوار مدرسه کوتاه بود و می‌ترسیدم دانش‌آموزان را به تنهایی از کلاس بیرون کنم. لازم بود خودم همراهشان بروم. آن‌ها را به حیاط بردم و اجازه دادم بازی کنند. مدیر آموزگار به من گفت: «سعی کن به آن‌ها فعالیت‌هایی بدهی که در کلاس بمانند، چون حیاط مدرسه برایشان خطرناک است و ممکن است از حیاط بیرون بروند.»

دانش‌آموزان را به کلاس برگرداندم. از کلاس دومی‌ها خواستم یکی یکی نوشته‌هایشان را بخوانند. از دانش‌آموزان دیگر هم خواستم به حرف‌های دوستانشان گوش بدهند و نظر بدهند چگونه هر کس می‌تواند به آرزویش برسد و اینکه آن‌ها چه کمکی می‌توانند بکنند تا دوستانشان به آرزوهایشان برسند. موضوع برایشان جذاب بود. با شوق گوش می‌دادند و نظراتشان را می‌گفتند. من هم یکی یکی نوشته‌های بچه‌ها را می‌دیدم و به آن‌ها بازخورد می‌دادم. سعی می‌کردم بازخوردها مطابق نوشته‌ها باشد. مثلاً برای دانش‌آموزی که آرزو داشت در آینده خلبان شود نوشتم: «آفرین بر تو گل پسر خلبان!»